هو الاول



این کتاب با کاغذی از منابع جنگل های پایدار چاپ شده است
و گواهی نامهٔ FSC دارد.

انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ

دوبلینی‌ها

جیمز جویس

مجموعه‌ای از پانزده داستان کوتاه • ترجمهٔ نادر شیخ‌زادگان



دوبلینی‌ها

مجموعهٔ پانزده داستانِ کوتاه

نویسنده: جیمز جویس
مترجم: نادر شیخ‌زادگان

طراح جلد: زیبا ابراهیمی
صفحه‌آرا: سارا ذوالفقاری
ویراستار: امیرمحمد رضایی
امور لیتوگرافی و چاپ: محمد دمیرچی
نوبت چاپ یکم • پائیز ۱۴۰۴
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
فروست:
شابک:
وضعیت فهرست‌نویسی:
موضوع:

شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:
اطلاعات رکورد کتابشناسی:



ساموئل فردریک بروکاس
پل هاپنی دوبلین





جیمز جویس

هزاروهشتصدو هشتاد و دو • هزارونهصدوچهل‌ویک



مجموعهٔ قصه‌های کوتاه . دو

مجموعهٔ پانزده داستانِ کوتاه **دوبلینی‌ها**


پیشگفتار مترجم ۱


مواجهه ۲۷


ایولین ۴۹


دو زن باره ۶۷


خواهران ۱۵

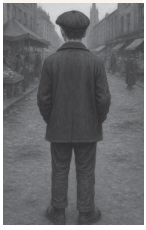
بازار عرب‌ها ۳۹



بعد از مسابقه ۵۷


پانسیون ۸۱



۹۱

پاره‌ای ابر



۱۲۳

گل



۱۴۷

روز یادبود در ستاد انتخابات



۱۸۹

رحمت



۱۰۹

رونوشت



۱۳۳

حادثه‌ای دردناک



۱۷۱

مادر



۲۲۳

مردگان

• مواجهه •



• هزارونهصدوچهارده •



مواجهه

جو دیلون بود که غرب وحشی را به ما شناساند. در کتابخانه‌ای کوچک شماره‌های قدیمی مجله‌های یونیون جک[1] هافپنی مارول[2] را نگه می‌داشت. عصرها بعد از مدرسه در باغ پشت خانه‌اش جمع می‌شدیم و تا شب سرخ‌پوست‌بازی می‌کردیم. ما به طویله حمله می‌کردیم و جو و برادر کوچک تُپُلش در ایوان طویله می‌ایستادند و دفاع می‌کردند. یا روی چمن سنگر می ساختیم، ولی همواره تلاش ما به رقص پیروزی جو منتهی می‌شد. پدر و مادر جو هر روز صبح ساعت هشت به مراسم عشای ربانی در خیابان گاردینر می‌رفتند و بوی عطر آرامش‌بخش خانم دیلون در تالار پخش می‌شد. ما که کوچک‌تر و ترسوتر بودیم، از بازی‌های جو وحشت می‌کردیم. دستمال قوری را به سرش می‌کشید و دور باغ جست‌وخیز می‌کرد. وقتی

۱. The union Jack منظور پرچم بریتانیا است.
۲. Halfpenny Morvel نام مجله‌ای به معنای نیم پنی شجاعت

با مشت به قوطی حلبی خالی می‌کوبید و داد می‌زد «یا، یاکا، یاکا، یاکا» درست مثل سرخ‌پوست‌ها می‌شد. بعدها وقتی گفتند که جو می‌خواهد کشیش شود، هیچ‌کس باور نکرد، ولی حقیقت داشت.

عصیانی که در روح ما نفوذ کرده بود، تفاوت‌های فرهنگی و شخصیتی ما را تحت تأثیر خود قرار داده بود. ما دور هم جمع شده بودیم: بعضی از روی بی‌باکی، بعضی برای سرگرمی و بعضی تقریباً از ترس. من یکی از افراد دستهٔ آخر بودم؛ یعنی کسانی که علاقه‌ای به سرخ‌پوست‌شدن نداشتند و در عین حال می‌ترسیدند درس‌خوان یا ضعیف دیده شوند. گرچه ادبیات غرب وحشی از سرشت من فاصله داشت، اما دست‌کم راه فرار را باز می‌کرد. من داستان‌های پلیسی آمریکایی را با چاشنی خشونت و دختران زیبا، بیشتر دوست داشتم. این داستان‌ها گرچه بی‌عیب بودند و حتی گاهی محتوای ادبی هم داشتند، در مدرسه پنهانی دست‌به‌دست می‌شدند. یک روز سر درس تاریخ رم، پدر باتلر، لیو دیلونِ دست‌وپاچلفتی را در حال خواندن هافپنی مارول دید:

«این صفحه یا این صفحه؟ این صفحه؟ حالا پا شو دیلون. "سپیده تازه دمیده." ادامه بده. کدام سپیده؟ "سپیده تازه دمیده بود." این درس را خواندی؟ توی جیبت چیست؟»

وقتی لیو مجله را به او داد، همهٔ بچه‌ها قیافه‌ای معصومانه به خود گرفته بودند و قلبشان به‌شدت می‌تپید. پدر باتلرِ مجله را با اخم ورق زد و گفت:

«این مزخرفات چیست؟ سردستهٔ آپاچی! تو این‌ها را به جای تاریخ رم می‌خوانی؟ دیگر نمی‌خواهم در این مدرسه چشمم به این چیزهای چرند بیفتد. کسانی که این داستان‌ها را می‌نویسند، آن‌قدر بدبخت‌اند که به خاطر یک استکان عرق این چیزها را می‌نویسند. من تعجب می‌کنم که پسرهای تحصیل‌کرده‌ای مثل شما این آشغال‌ها را می‌خوانید. اینجا که مدرسهٔ حکومتی نیست. دیلون، حالا به تو توصیه می‌کنم که به کارِت برسی، وگرنه...»

از آن به بعد، شکوه غرب وحشی در نظرم رنگ باخت و چهرهٔ گیج و پُف‌کردهٔ لیو مرا از خواب غفلت بیدار کرد. ولی هنگامی که تأثیر بازدارندهٔ مدرسه دور می‌شد، باز تشنهٔ احساسات کور می‌شدم؛ تشنهٔ فراری که گویا تنها از خواندن این مجله‌ها به من دست داده بود. سرخ‌پوست‌بازی‌های شامگاهی نیز به اندازهٔ تکرار روزانهٔ مدرسه‌رفتن کسالت‌آور شده بود. من در پی حوادثی واقعی بودم، اما می‌دیدم حوادث واقعی برای کسانی که در خانه می‌مانند رخ نمی‌دهد. باید رفت. چیزی به تعطیلات تابستان نمانده بود که سرانجام بر آن شدم دست‌کم یک روز با دوستانم از مدرسه فرار کنیم. نفری شش پنی جمع کردیم و قرار شد که ساعت دَه صبح از کانال بریج راه بیفتیم. بنا بود که خواهر بزرگ ماهُنی عذری برای او بنویسد و برادر لیو هم بگوید که او بیمار است. تصمیم گرفتیم از خیابان وارف به اسکله برویم، بعد با قایق از رودخانه بگذریم و بقیهٔ راه را تا کبوترخانه پیاده برویم. لیو می‌ترسید که در راه با پدر باتلر یا کس دیگری روبه‌رو شویم، اما ماهنی بادی به گلو انداخت و گفت پدر باتلر در کبوترخانه چه می‌کند و خیالمان را راحت کرد. شش پنی آن‌ها را گرفتم و شش پنی خود را هم نشان دادم و مرحلهٔ اول نقشه به پایان رسید. آن شب هنگامی که آخرین قرارها را می‌گذاشتیم، هیجان مبهمی داشتیم. با خنده دست دادیم و ماهُنی گفت:

«بچه‌ها، خداحافظ تا فردا.»

شب خوابم نبرد. صبحْ زودتر از بقیه رسیدم، چون خانه‌ام نزدیک پل بود. کتاب‌هایم را در میان علف‌های بلند اطراف آتشدان دورافتاده‌ای در ته باغ پنهان کردم و با عجله از کنار آبراه به راه افتادم. صبح آفتابی ملایمی از روزهای هفتهٔ اول ژوئن بود. روی قرنیز پلْ راست نشستم. اسب‌های مطیع واگن‌باری از کسبهٔ محل را به بالای تپه می‌کشیدند و من به کفش‌های کتانی ظریفم که با گل سفید به‌دقت پاک کرده بودم می‌بالیدم. شاخه‌های درختان بلند که در کنار پیاده‌رو صف کشیده بودند، به برگ‌های سبز و سبک و کوچک